



گردآوری و تنظیم: محسن حاجی

عجوبه‌های کوچک دنیا

بچه‌ها، شخصیت جالب و عجیبی دارند؛ گاهی اوقات حرکاتی از خود نشان می‌دهند که باورش برای خیلی‌ها مشکل است و باوجود سن کم، دست به کارهای خارق‌العاده‌ای می‌زنند که موجب تعجب اطرافیان می‌شود، درست مانند کودکانی که ما به‌عنوان عجوبه از آنان یاد می‌کنیم:

کیم اونگ یونگ (باهوش‌ترین فرد دنیا)

این فرانبغه‌ی کره‌ای، در سال ۱۹۶۲ به دنیا آمد و در حال حاضر، باهوش‌ترین فرد دنیا محسوب می‌شود. او در ۴ سالگی می‌توانست زبان‌های ژاپنی، کره‌ای، آلمانی و انگلیسی را بخواند. در ۵ سالگی، سخت‌ترین مسأله‌های دیفرانسیل و انتگرال را حل می‌کرد و بهره‌ی هوشی بسیار بالایی داشت. «کیم» از ۳ تا ۶ سالگی، دانشجوی افتخاری دانشگاه «هانگ‌یانگ» بود و در ۷ سالگی به «ناسا» دعوت شد. او در ۵ سالگی، دکترای خود را گرفت.

گریگوری اسمیت (کاندیدای صلح نوبل)

در سال ۱۹۹۰ به دنیا آمد. در ۲ سالگی می‌توانست بخواند و در ۱۰ سالگی وارد دانشگاه شد اما نبوغ تحصیلی، تنها نیمی از داستان «گریگوری اسمیت» است. او عاشق صلح است و از سنین کم، به‌عنوان حامی و یکی از فعالان حمایت از حقوق کودک و صلح جهانی، به کشورهای مختلف دنیا سفر کرده‌است. او مؤسس سازمان بین‌المللی دفاع از جوانان است که اصول صلح را به کودکان و جوانان سراسر دنیا آموزش می‌دهد. «گریگوری» در ۲ سالگی، کاندیدای دریافت جایزه‌ی صلح نوبل شد.

اکریت جاسوال (جراح ۷ ساله)

نوجوانی ست که باهوش‌ترین فرد هندی به‌شمار می‌رود. او در سال ۲۰۰۰ و در ۷ سالگی، اولین موفقیت پزشکی خود را به‌دست آورد. بیمار او، دختری ۸ ساله بود که پول کافی برای رفتن به بیمارستان نداشت. دست این دختر به‌حدی سوخته بود که جمع شده و به‌شکل مشت درآمده بود. «اکریت» هیچ تجربه‌ای در جراحی نداشت اما این دختر را عمل کرد؛ طوری که او می‌توانست انگشتان خود را باز و بسته کند. «اکریت» به مطالعات پزشکی خود ادامه داد و در ۱۲ سالگی، دارویی برای درمان سرطان ساخت. او هم‌اکنون، کوچک‌ترین دانشجوی دانشکده‌ی پزشکی هند است.

کلثوپاترا استراتان (خواننده‌ی ۳ ساله)

در اکتبر ۲۰۰۲ در «مولداوی» به دنیا آمد. پدر او نیز یک خواننده است. «کلثوپاترا»، کوچک‌ترین خواننده‌ی پردرآمد دنیا به‌حساب می‌آید که در سال ۲۰۰۶، آلبوم «در ۳ سالگی» را روانه‌ی بازار کرد و رکورد فروش آلبوم‌های موسیقی دنیا را شکست. او برای هر آهنگ خود، هزار یورو می‌گیرد!





دست های کوچک دعا



همه‌ی ما آدم‌ها با خدای خودمون راز و نیاز و به‌عبارتی دعا می‌کنیم اما هرکسی با زبون خودش و براساس آرزوهای کوچک و بزرگش، از او طلب کمک می‌کنه. جالب دیدیم نمونه‌هایی از دعاها و درد دلای شما بچه‌های عزیز که پاک‌ترین موجودات این دنیا هستین رو از زبون خودتون چاپ کنیم.

خدایا! از تو می‌خواهم که برادرم به سربازی برود و آن را تمام کند. آخه او سربازفراری‌ست. مادرم هی غصه می‌خورد و می‌گوید کی کارت پایان‌خدمت می‌گیری؟ (حسن، ۸ساله)

ای خدا! کاش همه‌ی مادرها مثل قدیم، خودشان نان پیزند تا من مجبور نباشم در صف نان بایستم! (شاهین، ۱۱ساله)

خدایا! کاری کن وقتی آدما می‌خوان دروغ بگن، یادشون بره! (پویا، ۱۰ساله)

خدایا! یک برادر تپل به من بده! (زهره، ۷ساله)

ای خدا! کاری کن که دزدها کور شوند، ممنونم! (صادق، ۱۱ساله)

دلم می‌خواهد حتی اگر شوهر کنم، خمیردندان ژله‌ای بزنم! (روشنک، ۸ساله)

خدایا! شفای مریض‌ها را بده، هم‌چنین شفای من را نیز بده تا مثل همه بازی‌کنم و هیچ‌کس نگران من نباشد. (مهدی، ۱۱ساله)

بچه‌های عزیز!

شما می‌تونین مثل این دوست‌مون هر مطلب قشنگ و ادبی یا داستانی که دوست دارین، برامون بنویسین و به آدرس پستی مجله (تهران، صندوق پستی ۸۸۶-۱۹۶۱۵) یا به ایمیل (sarmady@shadkami.com) بفرستین تا با عکس و اسم خودتون، چاپ بشه.



حمیدرضا خوشنویس

راز خوشبختی!

کاسبی پسرش را فرستاد تا راز خوشبختی را از فرزانه‌ترین فرد جهان بیاموزد. پسرک، ۴۰ روز در بیابان‌ها راه‌رفت تا سرانجام، به قلعه‌ی زیبایی بر فراز کوهی رسید. مرد فرزانه‌ای که او می‌جست، آن‌جا می‌زیست اما پسرک به‌جای ملاقات با مردی مقدس، وارد تالاری شد که جنب‌وجوش بسیاری در آن جریان داشت؛ تاجران می‌آمدند و می‌رفتند، مردم با هم صحبت می‌کردند و گروه موسیقی می‌نواخت. میزی پر از غذاهای لذیذ در آن‌جا دیده می‌شد و... ۲ساعتی طول کشید تا بتواند با مرد فرزانه صحبت کند...

مرد فرزانه با دقت به دلیل ملاقات پسرک گوش داد اما به او گفت حالا وقت کافی ندارد که راز خوشبختی را برایش توضیح دهد. به او پیشنهاد کرد تا به گوشه و کنار قصر، سری بزند و ۲ساعت دیگر برگردد. آن‌گاه به او یک قاشق چایخوری داد و ۲قطره روغن در آن ریخت و گفت: «خواهش می‌کنم در حین گشت‌وگذار، این قاشق را هم در دست بگیر و نگذار روغن بیرون بریزد.»

پسرک شروع به بالا و پایین رفتن در قصر نمود اما تمام‌مدت، چشم به قاشق داشت تا مبادا روغنی بر زمین بریزد. وقتی برگشت، مرد فرزانه گفت: «قصر مرا دیدی؟ قالی‌های ابریشمی! تابلوهای زیبا، کتابخانه و...» پسرک، شرم‌زده گفت که هیچ ندیده و تنها دغدغه‌اش، نگرانی از روغن بوده است.

مرد فرزانه گفت: «پس برگرد و با شگفتی‌های دنیای من آشنا شو! اگر خانه‌ی کسی را نبینی، نمی‌توانی به او اعتماد کنی.» پسرک با شادی تمام، بار دیگر قاشق به دست، به تماشای خانه رفت. تمام جاها را دید و در باغ چرخید و دوباره بازگشت؛ هنگامی که بازگشت، تمام آن‌چه را که دیده بود، با جزئیات برای مرد فرزانه تعریف کرد.

مرد فرزانه پرسید: «اما آن ۲قطره روغن که به تو سپرده بودم، کجاست؟» پسرک به قاشق نگریست و دریافت که روغن ریخته است. فرزانه‌ترین فرزندان گفت: «این است راز خوشبختی؛ که همه‌ی شگفتی‌های جهان را بگیری و هرگز از آن ۲قطره روغن درون قاشق، غافل نشوی.»